

## مقدمه

### آیسولده

دری آبی که در کنارش یک فانوس بود، در خیابان فورسیت به چشم می خورد. پشت آن مرد مخوفی ایستاده بود.

دستم را روی آجرهای کج و معوج کشیدم و سرعت راه رفتنم را زیاد کردم. صدای چکمه هایم در کوچه طنین انداز شده بود. قطرات باران هنوز از شیروانی ها روی زمین می چکیدند و گوشه دامنم خیس و سنگین شده بود.

بخش شمالی مملو از کوچه و خیابان های تودرتو بود. همه جا خیس بود. طوفان به تازگی تمام شده بود. کوچه ها مانند هزار تویی بودند که من با آن ها آشنایی نداشتم. باستیان خانه من بود. من هرگز به بخش شمالی پا نگذاشته بودم حتی پدرم هم به این جا نیامده بود. در واقع، هیچ دلیلی برای آمدن به اینجا برایم وجود نداشت. من دختر یک تاجر بودم که مدام سعی دارد مادرش را خشنود کند. حتی با وجود اینکه خانه مادری ام را ترک کرده بودم، هنوز رگه هایی از گذشته در وجودم مانده بود؛ من دیگر یک خیانت کار بودم. با خودم زمزمه کردم:

«در آبی و فانوس سیاه.»

به ساختمان‌ها نگاه کردم. در تاریکی شکل و رنگ آن‌ها به خوبی قابل رؤیت نبود. ناخدای کراون را چندین بار در خانه مادرم دیده بودم. او روی کشتی‌های مادرم کار می‌کرد اما او مانند دیگر تاجران سعی می‌کرد فاصله‌اش را با من حفظ کند چرا که هیچ‌کس نمی‌خواست خشم مادرم شعله‌ور شود و تمام آن‌ها را بسوزاند. مادر همیشه از چیزهای باارزش زندگی‌اش مراقبت می‌کرد.

ناخدا دوست پدرم بود؛ به همین دلیل، هنگامی که او را پشت پرده‌های سالن نمایشگاه کشیدم و به او گفتم که می‌خواهم شهر را ترک کنم، به من کمک کرد. صدای آرام او در میان صدای بلند موسیقی به‌سختی شنیده می‌شد. حتی کاملاً مطمئن نبودم که حرف‌های او را درست شنیده‌ام یا نه. او به من گفته بود: «در بخش شمالی در خیابان فورسیت دنبال دری آبی که در کنارش یک فانوس سیاه آویزان شده بگرد.»

نور زرد رنگی که فضای مهمانی را روشن کرده بود را هنوز به یاد داشتم اما انگار این نور لحظه‌به‌لحظه محو می‌شد و جای خودش را به تاریکی می‌داد. درست مانند جوهری که در آب ریخته شده باشد...

لکه‌های رنگ پخش می‌شوند تا کاملاً در آب محو شوند... فریم طلایی دور تصویر مادرم در اتاق مطالعه‌اش، با پرتره پدرم که به من نگاه می‌کرد، احساسی که آن سنگ نیمه‌شب در من به وجود می‌آورد و مرا مفتون خودش می‌کرد. در عرض چند ثانیه همه‌چیز از هم فروپاشید. هنگامی که مادرم گفت: «این یک مسئله غیرقابل اجتناب بود.»

نفسم را در سینه حبس کردم. به‌سرعت در ویتترین شیشه‌ای را باز کردم و پس از برداشتن سنگ فرار کردم و دیگر برنگشتم.

اشک را از گونه‌هایم پاک کردم و از پیچ‌وخم‌های کوچه عبور کردم. هنگامی که چشمم به در آبی و ردیفی از خانه‌ها افتاد، ایستادم. آن در به‌راحتی قابل تشخیص بود. انگار که در را تازه رنگ کرده بودند. در هنوز خیس بود و برق می‌زد.

فانوس مشکی در آستانه در آویزان بود اما خاموش بود. باین وجود، دو حفره در اطراف در بودند که چراغ‌های آن‌ها روشن بود.

به اطراف نگاه کردم و از پله‌ها بالا رفتم. با دستانی لرزان در زدم. نیمه‌شب بود. اگر چیزهایی که در مورد بخش شمالی شنیده بودم درست بود چه؟ در این ساعات در این ناحیه چندان عجیب نبود که کسی در بزند. این شهر مملو از اتفاقات عجیبی بود که در سایه و در خاموشی رخ می‌داد. دور از چشم هیئت‌های تجاری و رئیس بند. شاید به همین دلیل بود که ناخدای کراون به من توصیه کرده بود به این جا بیایم.

دستانم را مشت کردم تا دوباره به در ضربه بزنم که ناگهان قفل در چرخید و در باز شد. دختری که تقریباً هم‌سن من بود، در آستانه در ظاهر شد. او موهایش را بافته و دور سرش پیچیده بود. لباس او هم‌رنگ موهایش بود و زنجیر ساعت جیبی‌اش در تاریکی برق می‌زد. چشمان او تیره و مانند جغد بودند. او به من و سپس به اطراف نگاه کرد و گفت:

«فکر کنم آدرس را اشتباه آمده‌ای.»

او با لحن بدی این را گفت. دامنم را چنگ زدم. عرق از ستون فقراتم به پایین می‌چکید. باد موهایم را آشفته می‌کرد؛ گفتم:

«دنبال سیمون می‌گردم.»

با آوردن نام سیمون دختر کمی متعجب شد و نگاه خشمگین او تبدیل به نگاهی جست‌وجوگر شد. او برای لحظه‌ای دوباره به من خیره شد و انگار که دارد دنبال چیزی می‌گردد و هنگامی که اطمینان حاصل کرد، اجازه داد تا وارد ساختمان شوم.

برگشتم و دوباره به خیابان خالی از جمعیت خیره شدم و سپس وارد خانه شدم. نوری کهربایی راهروی باریک را فرا گرفته بود. پارکتهای طلایی زیر چکمه‌هایم صدا می‌دادند. پنجره‌های خانه در باد کوفته می‌شدند اما با این وجود صدای سنگ نیمه‌شب را هنوز می‌شنیدم. انگار که عده‌ای دسته‌جمعی آواز می‌خواندند و صدایشان تمام فضا را پر کرده. برای یک لحظه دلم خواست فرار کنم و از این حس بدی که داشتم، رها شوم. دوباره به یاد اولین روزی افتادم که مادرم به توانایی من پی برد. افکارم به سرعت از ذهنم می‌گذشتند. دیگر هیچ راه بازگشتی نداشتم.

قفل در باز شد. دختر به سمت من برگشت انگار که مردد بود اجازه بدهد من داخل بروم یا نه. او سرش را بالا آورد و گفت:

«مرا دنبال کن.»

گوشه‌های دامنم به دیوار می‌مالید. احساس می‌کردم راهرو لحظه‌به‌لحظه باریک‌تر می‌شود. صدای یاقوت و الماس‌ها به گوشم می‌رسید. صداهایی که به یکدیگر آمیخته شده بودند اما آن‌ها به این‌جا تعلق نداشتند.

این خانه کوچک و حقیر قطعاً نمی‌توانست خانه کسی باشد که دارای حلقه تجاری از طرف هیئت تجاری سنگ‌های قیمتی است. در ضمن، یک تاجر دارای مجوز در محله شمالی که پر از مجرم و جانی‌هاست چه می‌کند؟

افرادی که مدام مادرم را تهدید می‌کنند. به هر صورت، امیدوار بودم که اشتباه نکرده باشم و مادرم در این ناحیه به دنبال من نیاید.

راهرو به انتها رسید. دختر از پله‌هایی مارپیچ مانند بالا رفت. او نگاهی گذرا به من کرد و گفت:

«خیلی خوش‌شانس بودی که با این جواهرات و لباس فاخر کسی در خیابان به تو کاری نداشته.»

حرف او تهدید یا دلسوزی نبود. او تنها داشت حقیقت محض را بیان می‌کرد. من تمام راه را از ناحیه تجار پیاده آمده بودم و با آمدن از کوچه‌پس‌کوچه‌ها از جمعیت دوری کرده بودم تا کسی مرا نبیند. حتماً مادرم تا حالا فهمیده بود که من از خانه فرار کرده‌ام البته من چندین بار از خانه فرار کرده بودم و قطعاً این قضیه به نظر او چندان عجیب نبود اما اگر متوجه می‌شد چه چیزی را همراه خودم برده‌ام، قطعاً تمام شهر و خیابان‌ها را دنبال می‌گشت.

دختر در دیگری را باز کرد و ما وارد یک زیرزمین تاریک و بزرگ شدیم که تنها توسط یک شومینه کوچک روشن می‌شد. جعبه‌های بزرگ روی هم چیده شده بودند که تا سقف می‌رسیدند. آرم بنادر مختلف روی آن‌ها به چشم می‌خورد. برخی از آن‌ها متعلق به تنگه بودند.

کمی طول کشید تا چشمانم به تاریکی عادت کند و بتوانم مردی را ببینم که پشت میزی چوبی در گوشه اتاق نشسته بود. او حتماً سیمون بود. از میان طومارها به من خیره شده بود.

موهای قهوه‌ای روشن او به هم ریخته به نظر می‌رسید و دکمه‌های پیراهنش تا نیمه‌باز بودند. دختر مرا به داخل راهنمایی کرد و رو به سیمون گفت:

«او دنبال تو می‌گردد.»

دامنم را رها کردم و دستان خیس‌م را با دامنم پاک کردم:

«شما سیمون هستی؟»

«بله.»

در لحن و حالت چهره او هیچ احساسی وجود نداشت اما نگاه او به گوشواره یاقوت کبودی بود که هنوز از گوشم آویزان بود.

«اسم من...»

«من می‌دانم که تو که هستی اما این‌جا چه می‌کنی؟»

دل‌م نمی‌خواست اسم واقعی‌ام را به او بگویم. اینکه او مرا از روی چهره تشخیص داده بود، احساس بدی در من به وجود آورده بود. مادرم بیشتر دوست داشت با اعضای هیئت‌های تجاری گرم بگیرم اما من اغلب روزهایم را در کنار خدمه مادر می‌گذراندم. البته من این‌مرد را هرگز ندیده بودم و نمی‌دانستم او از کجا پی برده من که هستم. در هر صورت، رو به او گفتم:

«به من گفته شده که شما می‌توانید مرا از این شهر خارج کنید.»

او طوماری که مقابلش بود را لول کرد و روی میز گذاشت و به دختری که جلوی در ایستاده بود، خیره شد و دوباره نگاهش به سمت من برگشت:

«اگر می‌خواهی باستیان را ترک کنی تنها کاری که باید بکنی این است که به بندر

بروی و پول چرب و نرمی بابت خروج پرداخت کنی.»

«اما من نمی‌توانم.»

می دانستم که هولند تمام رکوردهای بندر را بررسی می کند و از تمام مسافران و لیست آذوقه و بارها اطلاع دارد. رئیس بندر گماشته اوست؛ گفتم:

«من باید مخفیانه باستیان را ترک کنم.»

سیمون از جایش بلند شد. چهارپایه از زیرش به زمین افتاد. من کمی جابه جا شدم. او مقابل من ایستاد. من ناخودآگاه عقب عقب رفتم. او پرسید:

«می خواهی کجا بروی؟»

«سروس.»

دوباره دامنم را چنگ زدم. قطعاً اگر به نیمسمایر یا سگسای هولم می رفتم، هولند در عرض چند روز مرا پیدا می کرد. هیچ بندری در آبهای آزاد وجود نداشت که گزارش آن به دست هولند نرسد. تنها مکانی که نسبتاً امن بود، سروس بود. او پرسید:

«چه کسی تو را اینجا فرستاده؟»

«ناخدای کراون.»

سیمون برای لحظه ای به فکر فرورفت. در اتاق قدم زد؛ دستانش را به سینه زد؛ دختر خسته و بی حوصله به نظر می رسید. آن ها احمق نبودند. اگر آن ها می دانستند که من که هستم، قطعاً می دانستند که از دست چه کسی فرار می کنم و هیچ آدم عاقلی دلش نمی خواست خودش را با مادرم دربیندازد اما حسی به من می گفت این مرد و هولند رقیب یکدیگر هستند. به همین دلیل، شاید او کمکم می کرد.

توجه سیمون به من جلب شد و از من پرسید:

«آیسولده تو داری از چه چیزی فرار می کنی؟»

دوست نداشتم او اسم مرا به زبان بیاورد اما جوابهای زیادی برای این سؤال وجود داشت. مادرم، امپراتوری اش، خون او که در رگ هایم جاری بود. این اولین باری نبود که دلم می خواست فرار کنم اما هنگامی که حرف های او را شنیدم، خون در رگ هایم یخ زد طوری که دیگر نمی توانستم نفس بکشم:

«برخی از دست دادن ها غیرقابل اجتناب است.»

تقریباً یک سال از زمانی که پدرم در مجموعه جزایر یوری مرد، می‌گذشت. من مدام در آن جا غواصی می‌کردم. ناخدایی که غواصان مادرم را به آن جا می‌برد، این خبر را به من داد. اتفاقاً واقعاً ناگواری بود انگار که طوفانی غیرقابل پیش‌بینی آمد و همه چیز را آشفته کرد.

سال بعد، در شب برگزاری گالا در اتاق مطالعه مادرم ایستاده بودم و به حرف‌های او گوش می‌دادم. او داشت با رئیس هیئت تجاری جواهرات صحبت می‌کرد و گفت که کشته شدن پدرم در جزایر یوری ضروری بود و نمی‌شد که از آن اجتناب کرد. تکه‌های پازل به هم چسبیدند و تصویری در ذهنم شکل گرفت. تنها چند دقیقه طول کشید تا رکورد کشتی‌ها را پیدا کنم و دیدم که در گزارشات هیچ اثری از طوفان مخوفی که بخواهد پدرم را قربانی کند نیست.

فهمیدم او می‌خواسته باستیان را همراه من ترک کند و مرا از دست مادرم نجات دهد. من همه‌جا او را دنبال می‌کردم. هولند می‌خواست اطمینان حاصل کند من هرگز از او دور نمی‌شوم و هیچ‌کس جز او برابم نمی‌ماند.

سنگ نیمه‌شب که در جیبم بود را فشردم. من نه تنها می‌خواستم امپراتوری او را به آتش بکشم، بلکه می‌خواستم خود او را نیز به آتش بکشم. سیمون به سمت من آمد و دوباره پرسید:

«تو از چه فرار می‌کنی؟»

به چشمان او خیره شدم. احساس می‌کردم سنگ نیمه‌شب دارد کف دستانم را می‌سوزاند. در جواب گفتم:

«یک فرد بدطینت.»

## سینت

پدرم یک بار به من گفته بود که تنها احمق‌ها در تنگه دریانوردی می‌کنند چرا که در تنگه طوفان‌های وحشتناکی شکل می‌گرفت؛ بنابراین، اکثر دریانوردان یا مرده بودند یا به زودی بر اثر سانحه می‌مردند.

به میله‌های کشتی تکیه داده بودم و فانوس‌هایی که یک‌به‌یک در بندر روشن می‌شدند را نگاه می‌کردم. آب از بادبان‌ها به پایین می‌چکید و خدمه روی اسکله هنوز رنجور و خسته بودند.

پشت سر آن‌ها کلاو سکان در دست ایستاده بود. تیغ‌های سکان در نور برق می‌زد. لباس او کثیف بود و آستین‌هایش را بالا زده بود. موهای بلوند او روی صورتش ریخته بود و باد آن را جابه‌جا می‌کرد.

ما دم را به دو دلیل انتخاب کرده بودیم، اول اینکه دلیل خاصی وجود نداشت تا کسی بخواهد در این بندر لنگر بگیرد و این مکان تنها توقفگاه تاجران آب‌های آزاد بود که در



این جا غلات را ارزان تر از جاهای دیگر می خریدند. دومین دلیل این بود که رزاموند<sup>۱</sup> تنها کارگاه کشتی سازی بود که حاضر بود از دو پسر ماهیگیر که اهل کرگز موت<sup>۲</sup> بودند و پولشان را از راه نامعلوم به دست آورده بودند، پول بگیرد و برایشان کشتی بسازد. به هیچ عنوان دلم نمی خواست به آن ها بگویم پولم را از کجا به دست آورده ام.

نور خورشید کم کم داشت محو می شد. دکل ها به رنگ نارنجی درآمده بودند و قطره های باران رویشان می درخشیدند. کارهای زیادی وجود داشت که در این روزها باید به انجام می رساندیم. بادبان ها در طی این روزها چندین بار مرمت شده بودند و پر از وصله و پینه بودند طوری که تعمیرکار بادبان گفته بود دیگر نمی توان از وصله ها و پینه های جدید استفاده کرد و بهتر است بادبان ها را از اول بسازند.

او تنها کسی نبود که فکر می کرد من دیوانه هستم که دارم یک کشتی قدیمی و داغان را در طوفان ها هدایت می کنم. حتی خودم هم به عقل خودم شک کرده بودم و نگران بودم طوفان مرا از پا دریاورد. خوشبختانه چندین بار تا پای مرگ رفته بودیم اما گویا هنوز دریا مصمم نشده بود که جان ما را بگیرد.

من دستانم را باز کردم؛ بریدگی هایی روی دستم به چشم می خورد که هنوز قرمز بود و مانند بقیه زخم ها به رنگ نقره ای درنیامده بود و هنگامی که پوستم کشیده می شد، می سوخت. به کلاو گفتم:

«ما را داخل ببر.»

او حرف های مرا برای خدمه خسته و رنجور تکرار کرد. چند ساعت پیش بود که آن ها را در اتاق ناخدا جمع کرده بودم و از همه آن ها عذرخواهی کرده بودم. اتاق بر اثر تجمع آن ها بوی دود و رطوبت گرفته بود. این کشتی در این دو سال خانه من بود و خدمه نیز خانواده من بودند. هندل کردن امور کشتی واقعاً کار سختی بود.

<sup>1</sup> Rosamund

<sup>2</sup> Cragmouth

ما برای چندین هفته روغن برای چراغ‌ها نداشتیم و خرید روغن تبدیل به امر لاکچری برای ما شده بود.

هنگامی که خورشید غروب کرد، دیگر هیچ چیز قابل رؤیت نبود. من به دیوار تکیه دادم و در یکی از اتاق‌ها را باز کردم. من هرگز سکه‌های مسی را در کشتی مخفی نمی‌کردم چرا که هیچ‌کس جرأت نداشت از من چیزی بدزدد. شایعات و حرف‌های زیادی در مورد من و کلاو وجود داشت که همه را ترسانده بود.

تصویر خودم را در آینه گرد و شکسته‌ای که به دیوار آویزان بود، دیدم؛ چشمانم آبی بودند و ابروهایم کلفت و تیره بودند. زاویه‌های صورتم تندتر به نظر می‌رسیدند. پول زیادی برای ما نمانده بود و تقریباً همه را خرج کرده بودیم. آخرین چیزی که باید به آن فکر می‌کردیم، یک شکم پر، اصلاح تمیز صورت یا روشن کردن فانوس‌ها بود. پس از اینکه مقداری پول خرج تعمیر کشتی کرده بودیم، دیگر چیزی برایمان باقی نمانده بود.

نقشه را از داخل جعبه استوانه‌ای بیرون آوردم؛ دستی به موهای مشکی‌ام کشیدم و آن‌ها را پشت گوشم زدم. یقه جلیقه‌ام را بالا دادم. کیسه در دستانم سنگینی می‌کرد. آن را داخل جیبم گذاشتم؛ صدای چوب‌های پوسیده کشتی که بر اثر تکان‌های مداوم جابه‌جا می‌شدند، به گوش می‌رسید. مطمئن نبودم با کشتی ریون<sup>۱</sup> می‌توانیم چند سفر دیگر داشته باشیم.

دوباره به آینه نگاه کردم. گردوخاک را از روی لباسم تکاندم. قیافه‌ام به‌هیچ‌عنوان شبیه اهالی آب‌های آزاد نبود که از روی شکم‌سیری دریانوردی می‌کردند و همان ذره مواد غذایی و مواد خام متعلق به مردم فقیر تنگه را می‌دزدیدند. قطعاً تا یک ماه آینده باید ریون را به دست یک سمساری که به چوب و آهنش نیاز داشت، می‌سپردیم و از یک کشتی‌ساز می‌خواستیم کشتی جدیدی برای ما بسازد.

---

<sup>1</sup> Riven

کلاو کنار نردبان منتظر من بود. من دوباره روی عرشه بازگشتم. او به جولیان نگاهی انداخت. جولیان مشغول تنظیم بادبان‌های کشتی بود. یکی از دستیارها مقابل ما ایستاده بود و حرکات ما را تماشا می‌کرد.

خوشبختانه کلاو به‌عنوان ناخدا و مسیریاب کارش را به‌خوبی بلد بود و توانسته بود ما را از طوفان‌های فوق‌العاده سهمگین نجات دهد. کار ما در هر بندر خیلی طول نمی‌کشید. برخی اوقات خدمه که می‌دیدند کشتی خیلی داغان است، می‌ترسیدند و حتی بدون اینکه پولشان را بگیرند، در بندر ناپدید می‌شدند.

البته خوشبختانه همیشه افرادی کله خراب در تنگه پیدا می‌شدند که همیشه حاضر بودند در ازای چند سکه حتی جانشان را به خطر بیندازند.

کلاو کلاهش را روی سر گذاشت و فریاد کشید:

«آیا آماده هستید؟»

خدمه یک‌صدا گفتند:

«بله.»

ما به سمت اسکله رفتیم. رئیس بندر به ما خیره شده بود و منتظر بود. گریک با نگاهی شکاک کشتی را ورنداز کرد و لب‌هایش را ورچید. ریون واقعاً داغان بود و همه متعجب بودند که ما چگونه با این کشتی دریانوردی می‌کنیم اما من دیگر از نگاه‌های شماتت‌بار دیگران شرمگین نمی‌شدم.

گریک گفت:

«می‌دانی هر بار که تو این جا را ترک می‌کنی من فکر می‌کنم این آخرین باری است که

تو و کشتی را می‌بینم.»

او با قلم‌موی پرش مشغول نوشتن چیزهایی در دفترچه‌اش شد و به بارهایی که داشتیم از کشتی خالی می‌کردیم، نگاهی انداخت. من پرسیدم:

«هیچ پیغامی برای من نداری؟»

توده‌ای از طومارها در کنار او به چشم می‌خورد. او پاسخ داد:

«نه.»

چیزی در سینه‌ام سنگینی می‌کرد. هر بار که لنگر می‌گرفتم احساس می‌کردم هر آن ممکن است افرادی از طرف هیئت تجاری ما را احضار کنند. گریک گفت:

«خب مثل اینکه هنوز با درخواست مجوز تو موافقت نشده.»

«نه.»

«بنابراین چرا بارهای آبجوات را در این جا تخلیه می‌کنی؟»

دستم را داخل جلیقه‌ام کردم و یک کیسه کوچک را از آن بیرون آوردم. حال که هیئت تجاری تنگه سروسامان گرفته بود، تمام دریانوردان باید مجوز می‌داشتند تا می‌توانستند به خریدوفروش پردازند؛ اما گرفتن مجوز فوق‌العاده هزینه‌بر بود و تنها راهی که می‌شد آن همه سکه را به دست آورد، این بود که مدتی بدون مجوز تجارت کنیم و امید داشته باشیم کسی ما را به هیئت تجاری لو ندهد. کیسه را به‌عنوان رشوه در دستمان گذاشتم و گفتم:

«نگران نباش به‌زودی مجوزم را خواهم گرفت.»

او رشوه را گرفت و گفت:

«افرادی زیادی این حرف را به من می‌زنند اما خبری نیست.»

«به‌زودی همه‌چیز مشخص می‌شود.»

کلاو که از جروبحث ما خسته شده بود، فحشی نثار گریک کرد. او از گریک متنفر بود. در واقع، او از اکثر آدم‌ها بدش می‌آمد. ما کودکی‌مان را روی قایق‌های ماهیگیری در کرگموت گذرانده بودیم و بارها یکدیگر را از غرق شدن نجات داده بودیم اما این دلیل آن نبود که من فوق‌العاده به او اعتماد داشتم. در واقع، هر کسی می‌توانست به یک مرد در حال غرق شدن کمک کند اما نجات از دسیسه‌های دیگران کار سختی بود و به‌تنهایی نمی‌شد آن را انجام داد.

ساعتم را از جلیقه‌ام بیرون کشیدم و آن را به سمت نور فانوس گرفتم:

«باید هر چه سریع‌تر کار را تمام کنیم.»

کلاو به اطراف اسکله نگاه کرد و به سمت پله‌ها رفتیم. چند لحظه بعد، داخل شهر بودیم. شهری با ساختمان‌های سنگی که در طول ساحلی صخره‌ای کشیده شده بود.

این ناحیه خیلی سریع تبدیل به بندر شده بود و کشتی‌ها از آب‌های آزاد برای خرید غلات و حبوبات دائماً به این جا می‌آمدند. البته مقامات سروس هنوز چندان به این ناحیه بها نمی‌دادند.

من از پله‌ها بالا رفتم. مسیر ماریچی به بالای تپه‌ها منتهی می‌شد که از مرکز شهر که بسیار شلوغ بود، دور بود. رزاموند محلی برای توقف نبود. هر چه بیشتر می‌ماندیم، بیشتر احتمال داشت که کسی به ما مشکوک شود و بداند که ما دنبال چه هستیم. البته قطعاً روزی دست ما رو می‌شد اما باید موقعی این اتفاق می‌افتاد که دیگر دیر شده بود و کسی نمی‌توانست جلوی ما را بگیرد.

شیب به تدریج زیاد می‌شد. کارگاه‌های مختلف در نزدیکی ساحل قد برافراشته بودند. یکی از آن‌ها از زمانی که طوفان آمده بود، هرگز تعمیر نشده بود و سقف نداشت اما دو ساختمان دیگر رزاموند هنوز سالم بودند.

به در کویدم چند لحظه بعد در باز شد. کارآموز رز، نش<sup>۱</sup> به نظر می‌رسید از دیدن ما چندان خوشحال نیست. او هرگز از ما خوشش نمی‌آمد. او سرتاپای مرا ورنانداز کرد و گفت:

«چقدر زود برگشتید.»

من خم شدم، به داخل نگاه کردم و گفتم:

«رز اینجا نیست؟»

نش لب‌هایش را ورچید و به لباس کثیفم با تحقیر نگاه کرد. من او را نادیده گرفتم. ما شبیه کارآموزان بی‌خیال همیشه یک‌جا نبودیم که بتوانیم لباس‌هایمان را مدام تعمیر کنیم و موهایمان را اصلاح کنیم. البته این مسئله چندان برای ما بااهمیت نبود. به عقیده من مرگ در دریا خیلی بهتر از این بود که گرفتار یک مربی بدخلق و کسل‌کننده شوم. نش در را باز کرد. ما به داخل رفتیم. او در را پشت سر ما بست. نور فانوس همه‌جا را به رنگ طلایی درآورده بود.

---

<sup>1</sup> Nash

استر<sup>۱</sup>...

یکی کشتی از خانواده شوهر که دو دکل داشت و عرشه‌اش به قدری بزرگ بود که می‌توانست ده برابر بارهای کشتی ما را در خود جای دهد. امیدوار بودم که بتوانم این کشتی را خریداری کنم.

آخرین باری که این کشتی را دیده بودیم، دکل‌ها سالم نبودند اما سرانجام کشتی تعمیر شده بود و چند کبوتر روی آن‌ها لانه کرده بودند. در عرض چند هفته آینده این کشتی کاملاً آماده می‌شد تا داخل آب انداخته شود و ما می‌توانستیم با آن سفر کنیم. به کلاو نگاه کردم. خنده محو روی لبان او بود. او نیز به همان چیزی فکر می‌کرد که من فکر می‌کردم. ما خودمان هم فکر نمی‌کردیم که در عرض این مدت کم بتوانیم یک کشتی را خریداری کنیم.

رزاموند با صدای گرفته‌اش گفت:

«آیا پول به اندازه کافی دارید؟»

او در حال پایین آمدن از سکو بود، نش دست‌به‌سینه ایستاده بود و ما را مسخره می‌کرد.

«آیا مطمئن هستید می‌توانید این کشتی را هندل کنید؟ ممکن است یک هفته پس از اینکه این جا را ترک کنید، خبر غرق شدنشان به گوش ما برسد.»

رزاموند گفت:

«نش بهتر است در این امور دخالت نکنی. اگر پولشان را پرداخت کنند، دیگر بقیه چیزها به ما مربوط نیست.»

رزاموند زنی عضلانی و خشن بود که اکثر مردان از او می‌ترسیدند. من دستم را داخل جلیقه‌ام کردم و کیسه‌ای را در دستان او گذاشتم. او کیسه را باز کرد و نگاهی گذرا به داخل آن انداخت. سپس آن را تحویل نش داد. نش پشت یک میز کوچک که کنار دیوار قرار داشت نشست و مشغول شمردن سکه‌ها شد.

---

<sup>1</sup> Aster

«چند روز طول می کشد؟»

رزاموند در حالی که با حلقه تجاری که در دستش بود، بازی می کرد، به فکر فرو رفت. حلقه او بر اثر گذر زمان و فشار کج شده بود اما سنگ چشم بیر هنوز در داخل آن می درخشید و نشان می داد او دارای مجوز ساخت کشتی از طرف هیئت تجاری است. اگر نش خوش شانس بود، می توانست انگشتر را تصاحب کند. رزاموند گفت:

«تا چند روز آینده کشتی کاملاً آماده خواهد شد.»

کلاو به گوشه سکو نزدیک شد و دستی به بدنه کشتی کشید. بدنه کشتی بسیار صاف و صیقلی بود. هر دوی ما مدت مدیدی برای خریدن این کشتی صبر کرده بودیم. رزاموند گفت:

«وراج های مهمان خانه روز به روز فضول تر می شوند.»

من و کلاو نگاهی به یکدیگر انداختیم. ما تنها کسانی نبودیم که می خواستیم تجارتان را در تنگه آغاز کنیم. رقبای ما زیاد بودند که قطعاً اگر می دانستند ما به فکر خرید کشتی جدید هستیم، دست به هر ترفندی می زدند تا کشتی را آتش بزنند و نگذارند ما پیش از آن ها مجوز بگیریم. ما تابه حال توانسته بودیم استر را از دید بقیه محفوظ نگه داریم و کسی از ساخت آن مطلع نشود اما اگر مردم دم متوجه می شدند رزاموند مشغول ساخت کشتی برای ماست، توجه همه به ما جلب می شد. نه تنها ناخداهای تنگه بلکه تجار آب های آزاد هم به جان ما می افتادند. چرا که یک کشتی تجاری بیشتر به معنای محدود شدن تجارت آن ها بود. ما باید حواسمان را جمع می کردیم تا کسی خبر چینی نکند و نداند که ما مشغول چه کاری هستیم.

رزاموند با بی صبری دستانش را به کمرش زد و گفت:

«نش نظر تو چیست؟»

«خیلی خوب است.»

او هنوز مشغول شمردن سکه ها بود. تقریباً نصف سکه ها را شمرده بود. من ساعتی را از جیبم بیرون آوردم، تقریباً نیم ساعت بود که این جا بودیم و اگر دیر برمی گشتم، معلوم نبود

چه اتفاقی بیفتد. چیزی به فرار بعدی ما نمانده بود. کلاو که متوجه نگرانی من شده بود گفت:

«برو به کارت برس. هنگامی که کارم اینجا تمام شد، تو را در مهمانخانه ملاقات می‌کنم.»

سرم را تکان دادم. در ساعتیم را بستم و آن را داخل جیب جلیقه‌ام انداختم. کلاهم را دوباره به سر گذاشتم و به سمت در حرکت کردم. یکبار دیگر به پشت سر نگاه کردم و سپس بیرون رفتم؛ هوا بارانی بود.

استر در نور فانوس‌ها می‌درخشید. چوب فوق‌العاده صیقلی شده بود. استر تنها یک کشتی نبود. من برای ساخت این کشتی چند بار زندگی‌ام را به خطر انداخته بودم و دو سال مشغول آزمون و خطا بودم تا مجوز تجارتیم را بگیرم. شاید استر می‌توانست در شرایط تغییری ایجاد کند. نه تنها در زندگی من و کلاو بلکه در شرایط کل تنگه.



## ۲

### سینت

۳ دودکش از میان مه سر برافراشته بودند. در دم فقط یک مهمانخانه وجود داشت. سر دودکش‌های مهمانخانه سیاه شده بود.

در دو سال اخیری که مدام به این شهر رفت‌وآمد داشتیم، هیچ‌وقت مهمانخانه خلوت نبود. این شهر دارای خانه‌تجار نبود. باوجود اینکه تجارت روزبه‌روز رونق بیشتری می‌گرفت. به همین دلیل، مهمانخانه تبدیل به محلی برای دادوستد و صحبت و مذاکره‌تجار شده بود.

صدای بگومگو از بیرون مهمانخانه شنیده می‌شد. درها را باز کردم، گرمای آتش شومینه سنگی به صورتم خورد. من هرگز مدت زیادی روی خشکی نبودم تا سرما و رطوبت کامل از جانم رخت بیند و لباس‌هایم کامل خشک شوند اما بوی سوختن چوب باعث می‌شد، به یاد روزهایی بیفتم که هنوز در یانوردی را آغاز نکرده بودم.

در پشت سرم بسته شد. من کمی خودم را جمع و جور کردم. دلم نمی‌خواست در چهاردیواری بمانم و مدت زیادی روی خشکی و در شهر توقف کنم. من هوای آزاد دریا را ترجیح می‌دادم که افق کاملاً معلوم بود و می‌شد اطراف را به‌وضوح دید.

مسئول مهمانخانه با حرکت سر به من خوشامد گفت و به سمت قفسه بطری‌ها که پشت سرش بود، برگشت. روی یک بطری اسم من نوشته شده بود. معمولاً اکثر مسئولین مهمانخانه آب را با آبجو مخلوط می‌کردند و از این راه سود زیادی نصیبشان می‌شد. به‌خصوص هنگامی که مشتری طوری مست می‌شد که دیگر نمی‌توانست تشخیص دهد غلظت آبجو پایین آمده و از آن‌ها پول اضافی می‌گرفت. اولین باری که متوجه شدم او داخل آبجوی من آب می‌ریزد، چاقویم را بیرون کشیدم و او را تهدید کردم.

صاحب مهمانخانه فوق‌العاده ترسیده بود. نگاه هراسان او هرگز از ذهنم خارج نمی‌شود. این داستان دهان‌به‌دهان چرخید و متوجه شدم، همه دارند در مورد رفتار من حرف می‌زنند حتی برخی می‌گفتند من با اجنه دریا رابطه دارم و کاری کرده‌ام تا مرا از طوفان‌ها مصون بدارند اما در عوض خدمه‌ام را در دریا برای آن‌ها قربانی کرده‌ام. من خیلی بی‌پروا و دیوانه بودم و همین به شایعات دامن می‌زد.

از آن موقع مسئول مهمانخانه هرگز جرأت نکرد در نوشیدنی من آب بریزد. در ضمن، من بهترین آبجوهای سوآن را برای او می‌آوردم و او از این بابت به من مدیون بود. من از او خواسته بودم که مرا سرافکننده نکند و هرگز جلوی مهمانانم نیز آبجوی رقیق شده نگذارد.

روی پیشخوان خم شدم و آرنج‌هایم را روی آن گذاشتم؛ صبر کردم تا او بطری را از قفسه بیرون بکشد و دو لیوان کوچک سبز رنگ را پر کند. او گفت:

«تو واقعاً شانس عجیبی داری. طوفان‌های فوق‌العاده شدیدی در تنگه رخ می‌دهد اما تو از همه آن‌ها جان سالم به در می‌بری.»

من نیشخندی زدم. در واقع پیش‌بینی و زمان‌بندی درست ما باعث می‌شد به طوفان برخورد نکنیم و این قضیه هیچ ارتباطی به شانس نداشت. رو به او گفتم:

«آیا اتاق ما آماده است؟»

او سرش را تکان داد و من جعبه نقشه‌هایم را به او دادم. یکی از خدمه او آمد، جعبه را گرفت و آن را برد تا در اتاقم بگذارد. من آبجو و لیوان‌ها را برداشتم و پشت یکی از میزها نشستم. نوک چکمه یک نفر از زیر میز برق زد. متوجه هنریک روٹ شدم او حتی سرش را از کتابچه‌اش بالا نیاورد. او زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد و چیزهایی را در دفترش یادداشت می‌کرد. من کنار او نشستم ساعت جیبی او روی میز بود. باوجود اینکه خیلی پولدار بود، از ساعت دست‌دوم استفاده می‌کرد. کمی صبر کردم تا حساب‌و‌کتابش تمام شود. سپس لیوان را جلوی او گذاشتم.

هنریک قلمش را زمین گذاشت و به من نگاه کرد. او تنها ۴ الی ۵ سال از من بزرگ‌تر بود اما چیزی در نگاهش بود که احساس می‌کردم او جای پدرم است. موهای قهوه‌ای روشن او کمی به قرمزی می‌زد. او همیشه موهایش را اصلاح می‌کرد و آن‌ها را شانه می‌کرد. انگار که یک آرایشگر شبانه‌روزی روی کله او کار می‌کند. جلیقه و پیراهن سفید او بدون لک و اتوکشیده بودند. به همین دلیل او همیشه گل سرسبد تجاری بود که در این مهمانخانه جمع می‌شدند و غالباً شپشو بودند. او از اینکه خوش تیپ به نظر برسد، لذت می‌برد. تابه‌حال ندیده بودم که یک مجرم این‌همه به خودش برسد. او نیشخندی زد و گفت:

«بویت از چند متری به مشام می‌رسد. بوی ماهی گندیده می‌دهی.»

من درحالی که برای او آبجو می‌ریختم، گفتم:

«بله. می‌دانم حق با توست.»

لیوانم را برداشتم و به لب بردم. هنریک نیز لیوانش را برداشت. ما لیوان‌هایمان را به هم زدیم و یک نفس آبجو را سر کشیدیم. آبجو گلویم را سوزاند و درونم داغ شد. هنریک دومین لیوان را ریخت.

«چه موقع به من می‌گویی این آبجو را از کجا تهیه می‌کنی؟»

من آبجو را درون لیوانم چرخاندم و گفتم:

«من و کلاو بطری‌های آبجوی دست‌ساز بی‌نام‌ونشان را در بندرها به‌صورت غیرقانونی

می‌فروشیم. البته اگر ما را در حین فروش این آبجوها بگیرند، زندانی می‌شویم و چون این

آبجوها غیرقانونی است، دلم نمی‌خواهد به کسی بگویم از کجا آن‌ها را تهیه می‌کنم. البته اگر مجوزمان را بگیریم، می‌توانیم به تنها فروشنده این آبجوها تبدیل شویم و هیچ‌کس نتواند آبجویی به این کیفیت را از جای دیگری تهیه کند.

«البته اگر تو راز جواهرات تقلبی‌ات را بگویی، شاید من هم راز این آبجوها را با تو در میان بگذارم.»

هنریک لبخند زد. چشمان قهوه‌ای او برق زدند. روٹ‌ها در ساخت جواهرات تقلبی استاد بودند اما این سنگ‌ها در مقایسه با سنگ‌های اصلی وزن کمتری داشتند. حال روٹ‌ها چه کار می‌کردند که حتی وزن سنگ‌های تقلبی با اصل برابری می‌کرد، برای من جای سؤال بود. آن‌ها تقریباً ۳۰ سال بود که این تجارت کثیف را اداره می‌کردند. سنگ‌هایی که هم‌وزن با سنگ اصلی بودند و به‌علاوه قابل شکستن نیز نبودند. شاید تنها یک کارشناس واقعی می‌توانست فرق سنگ‌های تقلبی آن‌ها با سنگ‌های اصلی را متوجه شود.

من فروشنده آبجو بودم و هنریک فروشنده سنگ بود. ما بی‌زینس پر ریسک اما پر سودی را در کنار هم آغاز کرده بودیم. تقریباً دو سال پیش کلاو و من توانستیم به‌اندازه‌ای پول جمع کنیم که استر را بسازیم و درخواست مجوز کنیم.

هنریک دستش را داخل جلیقه‌اش کرد و یک کیسه آبی مخملی را از آن بیرون آورد و آن را جلوی من گذاشت. من آبجو را سر کشیدم و کیسه را باز کردم. دانه‌های سرخ در دستانم ریختند و در نور چراغ برق می‌زدند.

آن‌ها واقعاً زیبا بودند. او از ما می‌خواست جواهرات تقلبی را برای او بفروشیم و اگر کارمان را درست انجام می‌دادیم، شاید دیگر پول لازم را به دست می‌آوردیم و به ادامه این کار کثیف نیازی نبود چرا که پول مجوز و استر را پرداخت کرده بودیم و می‌توانستیم تبدیل به تاجران رسمی و قانونی تنگه شویم. اما اگر دقت نمی‌کردیم تنها یک اشتباه کوچک کافی بود تا سر همه ما را به باد بدهد.

بریل‌های تقلبی قرمز رنگ که بسیار بزرگ بودند، به زیبایی تراش داده شده بودند و رنگشان خیلی طبیعی به نظر می‌رسید. قطعاً هیچ‌کس نمی‌توانست تشخیص دهد آن‌ها تقلبی هستند مگر یک کارشناس جواهر خبره.  
رو به هنریک گفتم:

«تو واقعاً مهارت خیلی زیادی در ساخت سنگ‌های تقلبی داری.»

تمام زندگی من به فروش این سنگ‌ها وابسته بود حتی اگر تاجران جواهر بهترین چراغ‌های جواهرشان را می‌آوردند و سنگ را واری می‌کردند، قطعاً نمی‌توانستند متوجه تقلبی بودن آن بشوند.

سنگ‌ها را دوباره داخل کیسه ریختم و در کیسه را محکم بستم. آن را داخل جیب جلیقه‌ام انداختم و بهای سنگ‌های تقلبی را به هنریک پرداختم. هنریک سکه‌ها را نشمرده قبول کرد. ما انقدر با یکدیگر همکاری کرده بودیم که هنریک بداند به او خیانت نمی‌کنم. البته من نیز جراتش را نداشتم چرا که خیانت به روّها به معنای اتمام زندگی‌ام بود.

«خوشبختانه از شر کارشناسان جواهر راحت شدیم. اکثرشان باستیان و سگ‌سای هولم را ترک کرده‌اند.»  
«خب. کجا رفته‌اند؟»

هنریک شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«نمی‌دانم. اهمیت چندانی هم ندارد. اما کار من بدون آن‌ها خیلی راحت شده.»

زمانی کارشناسان جواهر در سروس و باستیان خیلی خواهان داشتند. هیچ‌کس در تشخیص جواهر به پای آن‌ها نمی‌رسید اما گروهی از تجار جواهر که جواهرات تقلبی می‌فروختند برای سر آن‌ها جایزه تعیین کرده بودند و آن‌ها از ترس جانشان فرار کردند. تجاری مانند روّها، دشمنان آن‌ها بودند و به احتمال زیاد یکی از کسانی بودند که برای سرشان جایزه تعیین کرده بودند. او گفت:

«البته شنیده‌ام برخی دنبال کارشناسان جواهر افتاده‌اند تا آن‌ها را استخدام کنند و سرشان کلاه نرود. باید حواسمان باشد.»

حال که تنگه هیئت تجاری مخصوص خودش را داشت، این اتفاق دور از ذهن نبود. رو به هنریک گفتم:

«ممنون از اطلاعاتی که در اختیار من گذاشتی.»

هنریک آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:

«بالاخره پای خودم هم گیر است. اگر تو را بگیرند، بی‌زینس من نیز از هم می‌پاشد.» او به من خیره شد تا بدانم او هرگز هیچ خیری به من نمی‌رساند و تنها به فکر خودش است. اگر خطایی از ما سر می‌زد، فلیکس روث، پدر هنریک روزگار هر دوی ما را سیاه می‌کرد. پا روی دم روث‌ها گذاشتن، فوق‌العاده خطرناک بود.

هنریک به نمایندگی از خانواده روث‌ها، با ما صحبت می‌کرد. او می‌دانست من آن‌ها را کجا به فروش می‌رسانم. تاجری در سوآن به نام لندر وجود داشت که آن‌ها را از من می‌خرید و دوباره به باستانیان می‌آورد تا بفروشد. او نمی‌دانست من سنگ‌ها را از کجا تهیه می‌کنم و این سنگ‌ها چگونه به تنگه می‌آیند. پرسیدم:

«آیا چیز دیگری وجود دارد که ضروری باشد بدانم؟»

«نه.»

او لیوان خالی‌اش را روی میز گذاشت. نگاه او قدری جدی و خشن شد و راحتی و خونسردی‌اش قدری محو شد.

«آیا اتفاقی افتاده که من از آن بی‌خبرم؟»

«نه.»

«چه جالب می‌توانم قسم بخورم حرف یک کشتی‌ساز در این جا را شنیدم که دارد روی یک کشتی جدید برای ناخدای اهل تنگه کار می‌کند.»

من به هنریک خیره شدم؛ سعی کردم هیچ واکنشی به این حرف او نشان ندهم. او تا حدودی متوجه برنامه من شده بود اما نباید ریسک می‌کردم و اطلاعاتی بیش از این به او می‌دادم. از او پرسیدم:

«آیا سوآلی از من داری؟»

«تو می‌دانی در موردت چه شایعاتی به گوش می‌رسد. نوجوانی اهل ناکجاآباد که از طوفان‌ها جان سالم به در می‌برد. طوفان‌هایی که هیچ‌کدام از دریانوردان خبره جرأت ورود به آن را ندارند. رفتارهای تو عجیب و غریب است. کسانی که به داستان‌ها و افسانه‌های قدیمی اعتقاد دارند، می‌گویند تو با شیاطین دریا عهد بستنی که تو را از گزند طوفان‌های مهیب در امان نگه‌دارند.»

مشت‌هایم را از خشم گره کردم. من این داستان‌ها را به کرات شنیده بودم. آن‌ها به من لقب داده بودند و همه خارج از دهکده پدری‌ام مرا به این لقب می‌شناختند... سینت هیچ‌کس مرا به نام اصلی‌ام، الیاس نمی‌شناخت. پسری که در یک دهکده کوچک متولد شد و ماهیگیری می‌کرد. این پسر اشتباهی انجام داد که به قیمت تمام زندگی‌اش تمام شد.

«هنگامی که برای اولین بار نام تو به گوشم خورد، با خودم گفتم تو فرد باهوشی هستی و کاری به شایعات نداری. حتی شاید شایعات به نفع تو باشد و باعث شود توجه مردم از زندگی واقعی تو منحرف شود. به همین دلیل، تصمیم گرفتم با تو کار کنم اما برخی وقت‌ها این حس به من دست می‌دهد که شاید اشتباه کرده‌ام.»

«نه. به هیچ‌وجه این‌طور نیست.»

«خیلی خوب است. چون من معمولاً اشتباه نمی‌کنم. اگر می‌خواهی با مجوز قانونی به کسب و کارت ادامه دهی و مستقل شوی به خودت مربوط است اما اگر کسی از این قضیه بویی ببرد، کاری می‌کند که دیگر هرگز پا به خشکی نگذاری و پول‌هایم قطعاً همراه تو در دریا فرو می‌رود.»

«نگران نباش کسی از این قضیه بویی نمی‌برد.»

«چطور از این بابت مطمئن هستی؟»

خون به رگ‌هایم دوید. احساس کردم سوزش زخم دستم چندین برابر شده. هنریک به من نزدیک‌تر شد و گفت:

«کسی در این‌جا نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد. شاید به نفعت باشد که از شرش

راحت شوی.»

سرم را تکان دادم. اگر کسی داشت خبر چینی می کرد، ما فرصت فوق العاده کمی داشتیم تا مجوز بگیریم و استر را تحویل بگیریم. آن موقع دیگر تحت محافظت هیئت تجاری بودیم و کسی دیگر جرأت نمی کرد به ما حمله کند. هنریک ساعت جیبی اش را بیرون آورد و دفترش را بست. سپس در حالی که از جایش بلند می شد گفت:

«۳ هفته دیگر می بینمت.»

من با چشم او را دنبال کردم. هنگامی که او از مهمانخانه بیرون رفت، لیوانم را دوباره پر کردم. از ابتدا می دانستم که ما داریم با آتش بازی می کنیم و کار کردن با روثها خیلی خطرناک است. اما می ارزید. حتی با وجود اینکه احساس می کردم دیوار محکمی که در این سالها دور خودم کشیده ام در حال فروپاشی است. آجو گلو و سینه ام را سوزاند. هنگامی که ما دوباره به دریا باز می گشتیم، باید اطمینان حاصل می کردم که حداقل از شریکی از آنها راحت شوم.